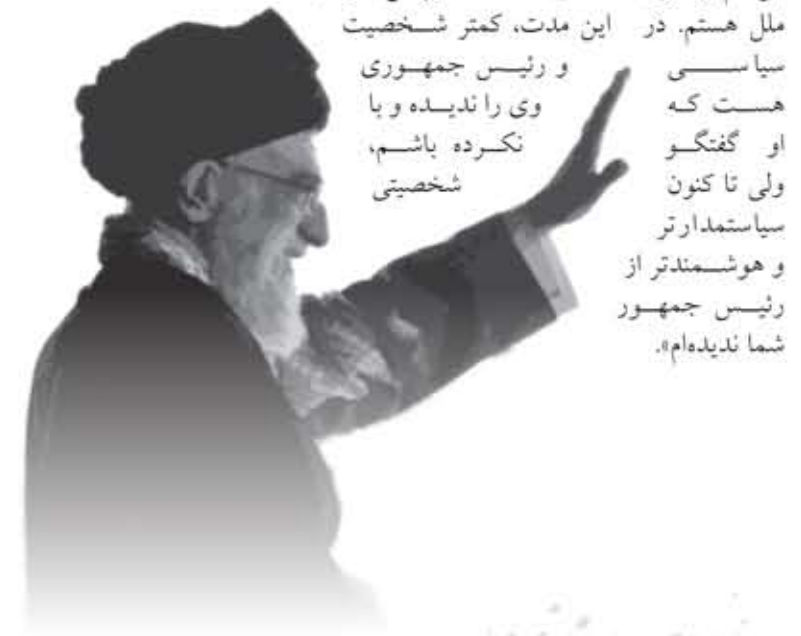


رهبر فرزانه

بعد از صدور قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل، از سوی کشورهای قدرتمند دنیا بر ایران فشارهای زیادی وارد می شد تا ما قطعنامه را بپذیریم. در همان ایام، خاویر پرز دکوئیار - دبیر کل سازمان ملل متحد - برای رایزنیهای لازم به ایران آمد. یکی از برنامه های وی، ملاقات با حضرت آیت الله خامنه ای بود.

در آن زمان «حضرت آقا» رئیس جمهور بودند. پس از ملاقات، دکوئیار می گفت: «رئیس جمهور شما از کدام دانشگاه های علوم سیاسی فارغ التحصیل شده است؟ من از چند دانشگاه معتبر دنیا مدرک دکترای علوم سیاسی دارم و بیش از سی سال است که کار سیاسی می کنم و اکنون ده سال است که دبیر کل سازمان



ملل هستم. در این مدت، کمتر شخصیت سیاسی و رئیس جمهوری هست که وی را ندیده و با او گفتگو نکرده باشم، ولی تا کنون شخصیتی سیاستمدار تر و هوشمندتر از رئیس جمهور شما ندیده ام.»

شهید فاطمی

مقام معظم رهبری در جمع فیلم سازان و کارگردانان سینما و تلویزیون: ... این اوستا عبدالحسین برونسی، قبل از انقلاب یک بنابود و باینده هم مرتبط بود؛ شرح حالش را نوشته اند، من توصیه می کنم و واقعا دوست می دارم شماها هم بخوانید؛ اسم این کتاب، خاک های نرم کوشک است...

شهید حاج عبدالحسین برونسی فرماندهی یک تیپ پرآوازه؛ کسی که حضرت صدیقه طاهره (سلام الله علیها) بدون واسطه - با او سخن گفتند؛ کسی که حضرت بارها در مواقع حساس و در عملیات های مختلف، او را راهنمایی کرده اند؛ کسی که در یکی از عملیات های پیچیده، خود حضرت محل نفوذ به مواضع دشمن را به او نشان می دهند؛ کسی که در یکی از عملیات ها، به عنایت آن حضرت، نیروهایش را از روی میدان مین رد می کند؛ کسی که حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام)، به معجزه، گلوله ای را از بازوی او در می آورند؛ کسی که قبل از عملیات بدر، در حضور چند هزار نفر نیروی یک تیپ می گوید: اگر من در این عملیات شهید نشدم، در مسلمانی ام شک کنید؛ کسی که در ظاهر امر، مدرک تحصیلی اش پنجم ابتدایی بوده است، و شغل و حرفه اش بنایی؛

پسرم از روی پله ها افتاد. دستش شکست. بیشتر از من عبدالحسین هول کرد. بچه را که داشت به شدت گریه می کرد، بغل گرفت. از خانه دوید بیرون. چادر سر کردم و دنبالش رفتم. ماتم برد وقتی دیدم دارد می رود آن طرف خیابان. تا من رسیدم به اش، یک تا کسی گرفت. در آن لحظه ها، ماشین سپاه جلوی خانه پارک بود.

مشهد که آمدیم، بچه دومم را حامله بودم. موقع به دنیا آمدنش، مادرم آمد پیشم. سرشپ، عبدالحسین را فرستادیم پی قابله.

به یک ساعت نکشید، دیدیم در می زنند. خاتم موقر و سنگینی آمد تو. از عبدالحسین ولی خبری نبود. آن خاتم نه مثل قابله ها، و نه حتی مثل زن هایی بود که تا آن موقع دیده بودم. بعد از آن هم مثل او را ندیدم. آرام و متین بود، و خیلی با جذبه و معنوی. آن قدر وضع حملم راحت بود که آن طور وضع حمل کردن برای همیشه یک چیز استثنایی شد برایم.

آن خانم توی خانه ما به هیچی لب نزد، حتی آب هم نخورد. قبل از رفتن، خواست که اسم بچه را فاطمه بگذاریم.

سال ها بعد، عبدالحسین راز آن شب را برام فاش کرد. می گفت: وقتی رفتم بیرون، یکی از رفقای طلبه رو دیدم. تو جریان پخش اعلامیه مشکلی پیش اومده بود که حتما باید کمکش می کردم. توکل بر خدا کردم و باهانش رفتم. موضوع قابله از یادم رفت. ساعت دو، دو و نیم شب بکهو یاد قابله افتادم. با خودم گفتم دیگه کار از کار گذشته، خودتون تا حالا حتما به فکری براش کردین.

به گریه افتاد. ادامه داد: اون شب من هیچ کی رو برای شما نفرستادم، اون خانم هر کی بود، خودش اومده بود.

چقدر خنده داره!

چقدر خنده داره که یک ساعت عبادت به درگاه الهی دیر و طاقت فرسا می گذره ولی ۰۹ دقیقه بازی یک تیم فوتبال مثل باد می گذره!

چقدر خنده داره که ۱۰۰ هزار تومان کمک در راه خدا مبلغ بسیار هنگفتیه اما وقتی که با همون مقدار پول به خرید می ریم کم به چشم میاد!

چقدر خنده داره که وقتی می خوایم عبادت و دعا کنیم هر چی فکر می کنیم چیزی به فکرمون نمی یاد تا بگیم اما وقتی که می خوایم با دوستانمون حرف بزیم هیچ مشکلی نداریم!

چقدر خنده داره که وقتی مسابقه ورزشی تیم محبوبمان به وقت اضافه می کشه لذت می بریم و از هیجان تو پوست خودمون نمی گنجیم اما وقتی که مراسم دعا و خطابه و نیایش طولانی تر از حد معمولش می شه شکایت می کنیم و آزرده خاطر می شیم!

چقدر خنده داره که خواندن یه صفحه و یا سوره از قرآن سخنه اما خواندن ۱۰۰ صفحه از پرفروش ترین کتاب رمان دنیا آسونه!

چقدر خنده داره که سعی می کنیم ردیف جلو صندلی های یک کنسرت یا مسابقه رو پیش خرید کنیم اما به آخرین صف نماز جماعت مسجد تمایل داریم!

چقدر خنده داره که برای عبادت و کارهای مذهبی هیچ وقت زمان کافی در برنامه روزمره خود پیدا نمی کنیم اما بقیه برنامه ها رو سعی می کنیم تو آخرین لحظه هم که شده انجام بدیم!

چقدر خنده داره که شایعات روزنامه ها رو به راحتی باور می کنیم اما سخنان قرآن و احادیث رو به سختی باور می کنیم!

چقدر خنده داره که همه میردم می خوان بدون اینکه به چیزی اعتقاد پیدا کنند و یا کاری در راه خدا انجام بدن به بهشت برن!

چقدر خنده داره که وقتی جوکی رو از طریق پیام کوتاه و یا ایمیل به دیگران ارسال می کنید به سرعت آتشی که در جنگلی انداخته شود همه جا را فرا می گیرد اما وقتی که سخن و پیام الهی رو می شنوید ده برابر در مورد گفتن یا نگفتن اون فکر می کنید!

از خداوند سپاس گزار باشیم که خدای اعلی و دوست داشتنی است. آیا این خنده دار نیست که وقتی می خواهید این حرفسارو به بقیه بزیند خیلی ها رو از لیست خودتون پاک می کنید به خاطر اینکه مطمئنید که اون ها به هیچ چیز اعتقاد ندارند!!

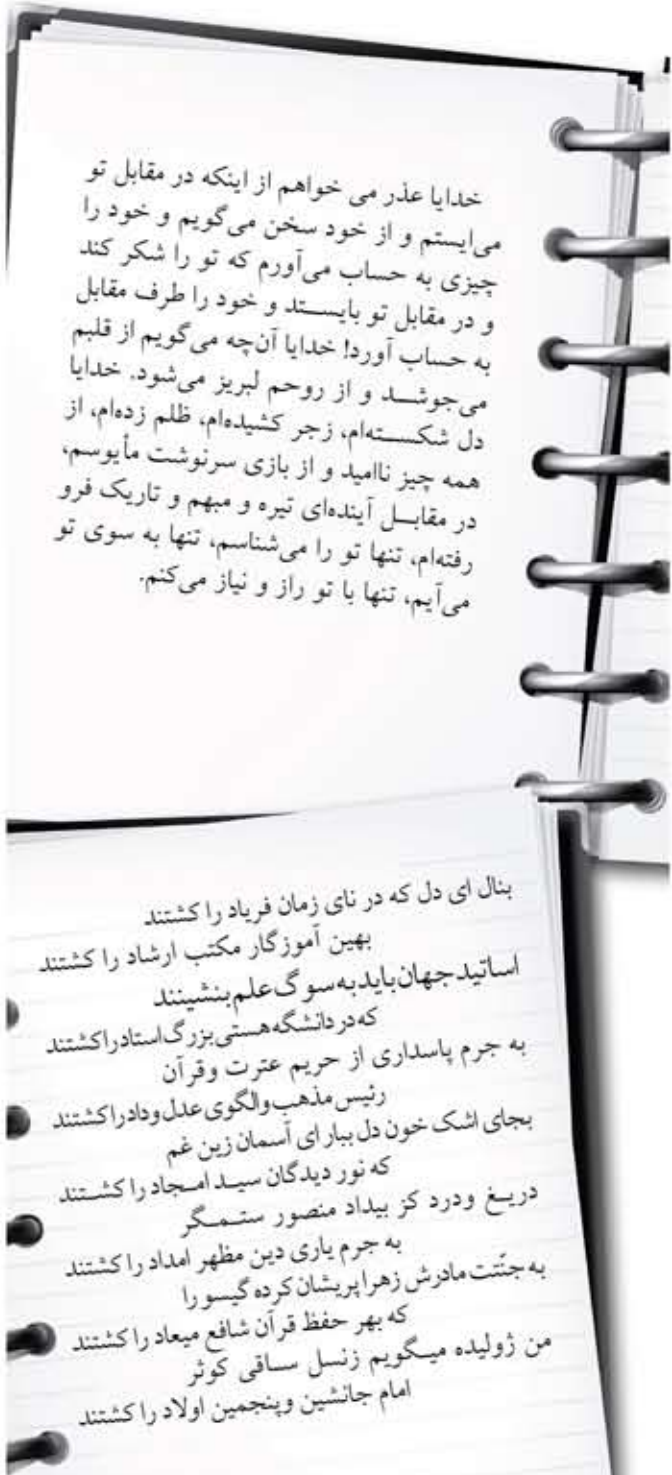
خنده داره اینطور نیست!!؟

دارید می خندید؟

دارید فکر می کنید؟

پشت

چه می شود که شوم کبوتر - هیئت الرضه محفل پسیجیان و رهروان شه دوره جدید - سال اول - شماره ۲ - شماره پیاپی ۴۲ چهارشنبه ۲۲ مهر ۱۳۸۸ - ۲۵ شوال ۱۴۲۰



خدایا عذر می خواهم از اینکه در مقابل تو می ایستم و از خود سخن می گویم و خود را چیزی به حساب می آورم که تو را شکر کند و در مقابل تو بایستد و خود را طرف مقابل به حساب آورد! خدایا آن چه می گویم از قلبم می جوشد و از روح لبریز می شود. خدایا دل شکسته ام، زجر کشیده ام، ظلم زده ام، از همه چیز ناامید و از بازی سرنوشت مأیوسم، در مقابل آینده ای تیره و مبهم و تاریک فرو رفته ام، تنها تو را می شناسم، تنها به سوی تو می آیم، تنها با تو راز و نیاز می کنم.

بنال ای دل که در نای زمان فریاد را کشتند
بهین آموزگار مکتب ارشاد را کشتند
اساتید جهان باید به سوگ علم بنشینند
که در دانشگاه هستی بزرگ استاد را کشتند
به جرم پاسداری از حریم عترت و قرآن
رئیس مذهب والگوی عدل و داد را کشتند
بجای اشک خون دل بیار ای آسمان زین غم
که نور دیدگان سید امجاد را کشتند
دریغ و درد کز بیداد منصور ستمگر
به جرم یاری دین مظهر امداد را کشتند
به جنت مادرش زهرا پریشان کرده گیسو را
که بهر حفظ قرآن شافع میعاد را کشتند
من ژولیده میگویم ز نسل ساقی کوثر
امام جانشین و پنجمین اولاد را کشتند

سلام آخر

سلامی بهشتی! فکر کردید بچه های هیئت بدقولند! نخیر، حالا به چند وقت کار داشتیم نتونستیم نشریه رو بدیم ولی حالا می بینید که سر موقع، دقیقاً سر وقت اومدیم خدمتتون. حالا صبر کنید می بینید چی کار می خوایم بکنیم.

بعد از چند وقت دوباره حال و هوای هیئت ظهر رو تجربه کردیم. به جور خاصی! مخصوصاً وقتی از هیئت می یای بیرون. یه دفه می بینی هوا هنوز روشن و ساعت حدود ۷ و ۶. دیگه وقتی می ری خونه نمی گسن چقدر دیر اومدی. حالا بگذاریم دیگه باید بریم آخه امشب باید تا صبح ۲۰۰ تا پلاکارد تو شهر نصب کنیم واسه اطلاع رسانی همین جلسه ای که الان ازش تشریف آوردین بیرون!

شماره بعدی میلاد امام رضا(ع)
انشاء...

التماس دعا

استدلال جعفری

جمعی از شاگردان امام صادق(ع)، از جمله هشام، در محضر آن حضرت بودند. امام صادق(ع) به هشام که در این وقت جوان بود، رو کرد و فرمود: «مناظره‌ای که بین تو و عمرو بن عبید(استاد معتزلی) واقع شده را برای ما بیان کن».

هشام: «فدایت شوم ای فرزند رسول خدا! من مقام شما را گرامی می‌دارم، و از سخن گفتن در حضور شما شرم دارم، زیرا زیانم در محضر شما یارای سخن گفتن نیست».

امام: هر گاه ما دستوری به شما می‌دهیم، اطاعت کنید.

هشام: به من خبر رسید که «عمرو بن عبید» و «وزها در مسجد بصره با شاگردان خود می‌نشینند و درباره امامت و رهبری، بحث و گفتگو می‌کنند، و عقیده شیعه را در مورد مسأله امامت و رهبری بی‌اساس جلوه می‌دهند.

این خبر برای من بسیار ناگوار بود. از این رو (از کوفه) به بصره رفتم و در روز جمعه به مسجد بصره وارد شدم. دیدم جمعیت زیادی گرداگرد او حلقه زده‌اند و او نیز جامه سیاه پشمی بر تن کرده و عیابی به دوش افکنده و حاضران از او سؤال می‌کردند و او جواب می‌داد.

از حاضران تقاضا کردم تا در حلقه خود به من جایی دهند. سرانجام راه باز کردند و در آخر جمعیت بر دو زانو نشستیم. آنگاه مناظره من با او به این ترتیب شروع شد:

هشام (خطاب به عمرو بن عبید): ای دانشمند! من مرد غریبی هستم، آیا اجازه دارم از شما سؤالی کنم؟

عمرو: آری اجازه داری.

هشام: آیا شما چشم داری؟

عمرو: فرزندم! این چه سؤالی است که مطرح می‌کنی؟ چیزی را که می‌بینی چرا از آن می‌پرسی؟

هشام: تمام سؤالات من همین گونه است.

عمرو: گرچه سؤالات تو احمقانه است، ولی آنچه خواهی

پرسی

هشام: آیا چشم داری؟

عمرو: آری.

هشام: به وسیله چشم چکار می‌کنی؟

عمرو: به وسیله چشم، رنگها و اشخاص و سایر منظره‌ها را می‌نگرم.

هشام: آیا بینی داری؟

عمرو: آری.

هشام: از آن چه استفاده می‌بری؟

عمرو: به وسیله بینی، بوها را استشمام می‌نمایم.

هشام: آیا زبان و دهان داری؟

عمرو: آری.

عمرو: با آن چه نفعی می‌بری؟

عمرو: با زبان، طعم غذاها را چشیده و درک می‌کنم.

هشام: آیا گوش داری؟

عمرو: آری.

هشام: از گوش چه استفاده می‌کنی؟

عمرو: با گوش، صداها را می‌شنوم.

هشام: آیا قلب (منظور: مرکز ادراکات است نه قلب داخل سینه) داری؟

عمرو: آری.

هشام: با قلب چه می‌کنی؟

عمرو: به وسیله قلب، آنچه بر اعضای بدنم می‌گذرد، و بر حواس من خطور می‌کند، تشخیص می‌دهم و صحیح را از باطل جدا می‌کنم.

هشام: آیا اعضای بدن، از قلب بی‌نیاز نیستند؟

عمرو: نه، نه هرگز.

هشام: وقتی که اعضای بدن، صحیح و سالم هستند، چه نیازی به قلب دارند؟

عمرو: بسر جانم! اگر اعضای بدن در بوئیدن یا دیدن یا شنیدن یا چشیدن، تردید پیدا کنند، و در امری از امور دچار حیرت شوند، فوراً به قلب (مرکز ادراکات) مراجعه می‌کنند، تا تردیدشان رفع شود و یقین حاصل کنند.

هشام: بنابراین خداوند قلب را برای رفع تردید قرار داده است.

عمرو: آری.

هشام: ای مرد دانشمند! وقتی که خداوند برای تنظیم اداره امور کشور کوچکی مثل بدن تو، پیشوایی به نام «قلب» قرار داده، چگونه ممکن است که خدای مهربان، این همه مخلوق و بندگان خود را بدون رهبر، واگذارد، تا در حیرت و شک، به سر برند و برای رفع شک و حیرت آنها، امام و پیشوایافریده باشد که مردم در موارد مختلف به او مراجعه کنند؟!!

در این هنگام «عمرو» سکوت عمیقی کرد و لب به سخن نگشود، و پس از زمانی تأمل به هشام گفت: «آیا تو هشام بن حکم نیستی؟»

هشام: «نه» (این پاسخ هشام یکتوخت تاکتیک بود).

عمرو: آیا با او نشست و برخاست نکرده‌ای؟ و در تماس نبوده‌ای؟

هشام: نه.

عمرو: پس تو از اهل کجائی؟

هشام: از اهل کوفه هستم.

عمرو: پس تو همان هشام هستی.

هشام: در این هنگام «عمرو» از جا برخاست و مرا در آغوش کشید و بر جای خود نشانید، و تا من بر آن مسندنشسته بودم، سخنی نگفت.

وقتی که سخن هشام به اینجا رسید، امام صادق(ع) خندید و به هشام فرمود: این طرز استدلال را از که آموخته‌ای؟ هشام عرض کرد: آنچه از شما شنیده بودم منظم کردم.

امام صادق(ع) فرمود: «هذا والله مکتوب فی صحف ابراهیم و موسی!»؛ سوگند به خدا، این گونه مناظره تو در صحف ابراهیم و موسی(ع) نوشته شده است.

امام عشق

امام شب بیست و هفتم رجب چون عزم کرد که از مدینه به جانب مکه خارج شود، همه اهل بیت خویش را جز «محمد بن حنیفه» - برادرش - و «عبد الله بن جعفر بن ابی طالب» - شوی زینب کبری - با خود برداشت و پس از زیارت قبور، در تاریکی شب روی به راه نهاد در حالی که این مبارکه را بر لب داشت: فخرج منها خانفا یترقب قال زب نجنی من القوم الظالمین... و این آیه در شأن موسی است، آنگاه که از مصر به جانب مدین هجرت می‌کرد.

و اینچنین بود که آن هجرت عظیم در راه حق آغاز شد. قافله عشق روی به راه نهاد. آری آن قافله، قافله عشق است و این راه، راهی فراخور هر مهاجر در همه تاریخ. هجرت مقدمه جهاد است و مردان حق را هرگز سزاوار نیست که راهی جز این در پیش گیرند؛ مردان حق را سزاوار نیست که سرو سامان اختیار کنند و دل به حیات دنیا خوش دارند آنگاه که حق در زمین مغفول است و جهال و فساق و قداره بندها بر آن حکومت می‌رانند. امام در جواب محمد حنیفه (رحمه الله) که از سر خیرخواهی راه یمن را به او می‌نمود، فرمود: «اگر در سراسر این جهان ملجأ و مأوی نیابم، باز با یزید بیعت نخواهم کرد.» قافله عشق روز جمعه سوم شعبان، بعد از پنج روز به مکه وارد شد.

گوش کن که قافله سالار چه می‌خواند: و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل... آیا تو می‌دانی که از چه امام آیتانی که در شأن هجرت نخستین موسی است فرا می‌خواند؟ عقل محبوب من که راه به جایی ندارد... ای رازداران خزاین غیب، سکوت حجاب را بشکنید و مهر از لب فرو بسته اسرار برگزید و با ما سخن بگویید. آه از این دلستگی که ما را صمّ بکم می‌خواهد... آه از این دلستگی!

سر آنکه جهاد فی سبیل الله با هجرت آغاز می‌شود در کجاست؟ طبیعت بشری در جست و جوی راحت و فراغت است و سامان و قرار می‌طلبد. یاران! سخن از اهل فسق و بندگان لذت نیست، سخن از آنان است که اسلام آورده اند اما در جستجوی حقیقت ایمان نیستند. کنج فراغتی و رزقی مکفی... دلخوش به نمازی غراب وار و دعایی که بر زبان می‌گذرد اما ریشه اش در دل نیست، در یاد است. در جست و جوی مأمنی که او را از مکر خدا پناه دهد؛ در جست و جوی غفلت کده‌ای که او را از ابتلائات ایمانی ایمن سازد، غافل که خانه غفلت پوشالی است و ابتلائات دهر، طوفانی است که صخره های بلند را نیز خرد می‌کند و در مسیر دره ها آن همه می‌غلطانند تا پیوسته به خاک شود. اگر کشاکش ابتلائات است که مرد می‌سازد، پس یاران، دل از سامان برکنیم و روی به راه نهیم. بگذار عبدالله بن عمر ما را از عاقبت کار بترسانند. اگر رسم مردانگی سرباختن است، ما نیز چون سید الشهداء او را پاسخ خواهیم گفت که: «ای پدر عبدالرحمن، آیا ندانسته‌ای که از نشانه‌های حقارت دنیا در نزد حق این است که سر مبارک یحیی بن زکریا را برای زنی روسپی از قوم بنی اسرائیل پیشکش برند؟ آیا نمی‌دانی که بر بنی اسرائیل زمانی گذشت که مابین طلوع فجر و طلوع شمس هفتاد پیامبر را کشتند و آنگاه در بازارهایشان به خرید و فروش می‌نشستند. آن سان که گویی هیچ چیز رخ نداده است! و خدا نیز ایشان را تا روز مؤاخذه مهلت داد.» اما وای از آن مؤاخذه‌ای که خداوند خود اینچنین اش توصیف کرده

است: اخذ عزیز مقتدر.

آه یاران! اگر در این دنیای وارونه، رسم مردانگی این است که سر بریده مردان را در تشت طلا نهند و به روسپیان هدیه کنند... بگذار این چنین باشد. این دنیا و این سر ما!

برگرفته از کتاب فتح خون نوشته سید شهیدان اهل قلم، سید مرتضی آوینی

غم غریب غریب و غروب

بعد از نماز صبح بود که در یقین را باز کرده بودند و مردم برای رفتن بر سر قبر مردگان خود وارد می‌شدند و هر کس به سمتی می‌رفت. من هم وارد شدم. انتظار کنید و بازگاه نداشتم، چون همه چیز را شنیده بودم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!!!!!! اما حداقل گمان می‌کردم آنقدر واضح است که هر کس بخواهد می‌تواند راحت تشخیص دهد که در کجای این قبرستان ۴ خورشید، غروبی غریبانه داشته‌اند.

به قدم زدن ادامه دادم ولی هر چه می‌رفتم پیشتر نمی‌رسیدم. باورم نمی‌شد که باید چنین سوالی بپرسم: «عفو! این قبور ائمه الشیعه؟!» (ببخشید قبر امامان شیعه کجاست؟! بغض راه گلویم را بسته بود و مو بر تنم سیخ شده بود و طاقت این سردرگمی سنگین را نداشتم. به عقب بازگشتم به طرف جایی رفتم که عده‌ای دستان خود را در میله‌ای انداخته بودند و چشم گریان خود را به نقطه‌ای دوخته بودند. مردمک چشماتم سر گیجه گرفته بود! همه سنگ‌ها شبیه هم! همه چیز در یک سطح! حتی کبوترانی نیستند که پیام‌رسان غم و غربت باشند. زیانم بند آمده بود و توان پرسشی دیگر را نداشتم. ناگاه عکس‌ها و فیلم‌هایی که پیش از این دیده بودم از خاطرم گذشت. کمی آنطرف‌تر، نگاهم از حرکت ایستاد. چشمانم بهت زده چتر پلک را بر سر گرفت و قطرات بارانی از گوشه چتر، بیابان خشک گونه‌هایم را خیس خیس کرد. بغضم ترکیب خوشحال از غم غریبی که ذره‌ای از آن را به من چشانند.

ناگاه به یاد آن امام غریبی افتادم که سال‌ها کوله بار غم تمام اولیاء الهی را به دوش می‌کشد و در انتظار طلوع آن آرام زمزمه کردم «اللهم عجل لولیک الفرج».

آرزوی علامه

فرزند علامه‌ی امینی مولف کتاب گران قیمت الغدیر جناب حجة الاسلام دکتر محمد هادی امینی قدس سره می‌گوید: در آخرین روزهای عمر پدرم از ایشان سوال کردند که شما چه آرزویی به دل دارید؟ ایشان در جواب فرمودند: من فقط یک آرزو در دنیا دارم، و آن این که خداوند به من یک عمر طولانی بدهد و من در این عمر از همه کناره گرفته و در گوشه‌ی بیابانی چادری بزنم و آنجا ساکن شوم و تا آخر عمرم بر مظلومیت علی علیه السلام و فرزندانش گریه کنم.